

محمود بهروزی

بقیه از شماره قبل

از افسانه‌های کهن شرقی

امیرزاده کهن با همان تشریفات و تجهیزات در اتفاق غلام خود بعد از برادران حرکت کرد. در دل بخدا توجه داشت و با خلوص باطن و امید فراوان از پروردگار خود میخواست که در این مأموریت خطیر او را مددکار باشد. دلش از فوق می‌طپید و در آرزوی رسیدن بمراد و مقصود خویش قلق و اضطرابی فراوان داشت.

پس از قطع مراحل وطی منازل بدروازه جنگل رسید همینکه چشمش به پیری خمیده قامت افتاد که در حال عبادت است از اسب پیاده شد و با نهایت ادب و احترام مستفسر احوال وی گردید و از وی خواست که او را راهنمایی کند و ازدعای خیر در حق او مضایقت نوزد.

پیر چون از ظاهر حال بیاطن امیرزاده پی برد و او را از هر جهت بردیگران ممتاز دید در دل از ایسن بر خورد خوشحال شد و دست نوازش بر صورت امیرزاده کشید و در حق او دعا کرد و گفت:

در این سفر مخاطرات بسیار در پیش است که تنها با توکل بخداوند و همت و شهامتی بی نظیر و اراده و عزمی راسخ میتوان بانجام کار امیدوار بود. چون آثار شجاعت و شهامت در ناصیه تو مشهود است اطمینان دارم که در راه تحصیل موفقیت خود توفیق خواهی یافت. برو و سعی کن بر مشکلات فائق شوی و ترس و وسواس از دل خود دور سازی.

امیرزاده تشکر کرد و خواست که خداحافظی کند و برود که دید پیر راه براو

گرفت و گفت :

بحکم طینت پاك و حسن فطرتی که داری از خدا میخواهم که هر چه زودتر بمقصود خود دست یابی ولی فراموش مکن که در این راه باید با احتیاط گام برداری . پس از طی مسافتی در این جنگل در سر راه پیری سپید موی خواهی دید که بر تخته سنگی عظیم نشسته و بی اعتناء مشغول عبادت و سرگرم کار خویش است . از او بخواه که در این راه پر مخاطره کمک و راهنمائیت کند . یقین است که دستور وی مؤثر است و از مخافت و مهابت این سفر پر خطر خواهد کاست .

امیرزاده دوباره تشکر کرد و براه افتاد . چون بصعوبت راه پی برد وی هم ناچار اسب و غلام را مرخص کرد و تنها شمشیر و مختصری از مایحتاج را کافی دانست پیش از رسیدن شبانگاه در راه به پیری سپید موی رسید و همانطور که میدانست او را در حال عبادت بر تخته سنگی عظیم نشسته دید . پیش رفت و مراتب ادب و احترام بجای آورد و از او خواست که در حق وی دعا کند .

پیرگشوده خاطر و روشن ضمیر چون امیرزاده را صادق و در عزم خویش مصمم دید او را دعا کرد و ضمناً ریسمانی سحر آمیز در اختیار وی نهاد و توصیه کرد که این ریسمان را هرگز از خود دور نسازد و اطمینان داد که ریسمان او را از بسیاری از مهلکه خواهد رهاوند و کمکی مؤثر در کارهای وی خواهد بود .

امیرزاده ریسمان را بر کمر بسته پس از خدا حافظی براه افتاد . پس به محلی رسید که برادران او در قید دزدان جنگلی اسیر بودند . چون درست توجه کرد سایه کسانی را دید که بطرف او می شتابند و همه مه و هیاهوی آنان در دل شب در ارکان جنگل لرزه افکنده است . تا رفت شمشیر از نیام برکشد دزدان او را محاصره کرده بودند در میان جنگ و گریز بیاد ریسمان سحر آمیز افتاد آنرا بسرعت از کمر گشود و

ریسمان چون ماری که بیچد و چنبره زند سریعاً باطراف دزدان در حرکت افتاد و همه دزدان را محکم در میان خود گرفت بقسمی که کمترین حرکت از آنان سلب شد .

امیرزاده نفسی بر احمی کشید و سپس بجستجوی پیرامون خود شد. صدای ناله‌ای ضعیف شنید و بر اثر صدا رفت تا در کنار درختی چشمش برادران خود افتاد که دست و پا بسته بحالتی غمبار و ناتوان افتاده اند با آنکه از برادران خود دلخوش نبود اما روی عاطفه برادری دلش سوخت و بند از دست و پای آنان کشود همینکه آزاد شدند بجستجوی شمشیرهای خود پرداختند و ازمنجی خود خواستند تا متفقاً دزدان مقید را هلاک و شرآنان را از خود دفع سازند .

اما امیرزاده مانع شد و گفت در شرایط حاضر دزدان را یارای مقاومت و جسارت نیست بهتر است که آنها را آزاد کنیم تا پی کار خود بروند و از خونریزی بیجهت نیز جلوگیری کرده باشیم .

همین کار کردند و دزدان پس از رهائی از بند فرار را برقرار ترجیح داده به جانبی شتافتند تا از نظرها پنهان شدند .

امیرزادگان چون دیر وقت بود تصمیم باستراحت گرفتند و قرار شد که علی الطلوع روانه مقصد شوند . پس بر بساطی که گسترده شده بود در کنار هم بعزم خفتن دراز کشیدند که پین برادر بی خیال و بی خبر از همه جا در حالیکه ریسمان سحرآمیز را بزیر سر نهاده بود بزودی در خوابی سنگین رفت اما مهین برادران هنوز در فکر این بر خورد غیرمنتظره بودند و نجواکنان طرح نقشه می ریختند تا وجود برادر که پین را نادیده بگیرند زیرا میدانستند تا او وجود دارد آنان بمقصود خویش نخواهند

رسید نزدیک صبح که تصمیم خود را گرفته بودند متفقاً ولی بیسر و صدا برخاستند و بجان برادر بیگناه در خواب رفته افتادند چند ضربه شمشیر پیاپی او نخواستند . امیرزاده متوحشانه از خواب بیدار شد و مشغول ناله و نفرین شد .

در اینوقت صدائی مهیب در جنگل بیچید و بر اثر آن رعد دمنده برقی تابناک درخشید و بلافاصله بارانی سیل آسا همه جنگل را دربرگرفت بطوریکه رشته تدبیر از دست برادران خارج و راه نجات درپیش پای آنان بسته شد . بصورت موشی آب کشیده درآمدند و در همانحال با چالاکی دستهای برادر کوچک را بستند و تا دهانه چاهی که از پیش دیده و شناخته بودند کشان کشانش بردند و در کمال قساوت و بیرحمی او را در میان چاه رها کرده عازم مراجعت خود شدند . باران آبی قطع نمیشد سهل است که هر دم بر شدت خود می افزود برادران بفوریت اسباب و اثاث خویش را برداشته شتابان دردل جنگل براه افتادند .

امیرزاده نگون بخت با تحمل دردی شدید وقتی چشم گشود که دید در میان چاهی دهان گشاده بین زمین و آسمان آویخته است .

خواست خدا بود که در اثنای فروافتادن بچاه یک پای سالم وی بریشه درختی که از جدار چاه خارج شده بود برخورد و با تحمل همه سنگینی بدن وی را مانع شد که بقعر چاه سقوط کند .

امیرزاده بمشاهده این حال ازصمیم دل دردمند خود نالید پس درعالم مکاشفه پیرسپید موی را بالای سر خود درکنارچاه دید و شنید که وی را بدورساختن ریسمان سحرآمیز از خود ملامت میکند دستها را بهرحمتی بود گشود چون سر ریسمان را مقابل صورت خود آویخته دید آنرا محکم گرفت و بکمک ریسمان خود را بالا کشید و لحظه ای بعد درکنار چاه افتاد .

در اینوقت باران هم قطع شد . چون بیازرسی بدن خود پرداخت دریافت که جراحات پای او التیام یافته و درد و بیماری بیکباره از تن و بدن او گریخته است . با خاطری مسرور و روحیه‌ای قوی و بشاش از جای برخاست و شکر خدای را بجا آورد . همه این وقایع ناگوار را بدست فراموشی سپرده بسراغ بساط گسترده شده رفت ولقمةالصباحی بمنظور تجدید قوا تناول کرد و بیدرنگ براد افتاد .



برادران که آن فاجعه را بوجود آورده و خوشحال بودند که دیگر مانعی در راه منظورشان در پیش نیست شتابان میرفتند و درمیان باران از سورت و حدت سرما رنج میبردند ناچار هر جا که در راه خود بشاخه درختی می‌رسیدند با شمشیر آن شاخه را قطع و جمع میکردند تا پناهگاهی پیدا و با افروختن آتش تن و بدن خود را گرم کنند .

از هر شاخه‌ای که با شمشیر آند و قطع میشد صدای ناله‌ای برمیخواست و نفرینی بگوش میرسید ولی آنان بدون توجه بکار خود سرگرم بودند تا اینکه روز شد و محلی مناسب برای افروختن آتش در نظر گرفته با استراحت پرداختند .

امیرزاده کهن در تعاقب آنان راه خویش پیش گرفت و چون بین راه چشمش بشاخه‌های پراکنده و درختچه‌های قطع شده افتاد و صدای ناله‌هایی شنید در حیرت افتاد و بفکر فرورفت .

در کنار یکی از درختان ناله شدیدتری شنید و چون درنگ کرد و شاخه را با دست، بکناری کشید در نهایت تعجب دید که پیری مفلوک در میان ساقه خالی درخت در حالیکه پای مجروح خود را مقابل خویش دراز کرده و خون فراوانی از آن میچکد مشغول تضرع و استغاثه است .

امیرزاده را دل براحوال او سوخت بیدرنگ از انبان خود ضامی را که بهمین منظور همراه داشت بیرون کشید و پای مجروح پیرمرد را مداوا کرد و از زحمت ورنج بیکرانش آسوده ساخت .

مرد بر امیرزاده دعا کرد . امیرزاده که دانست اینکار زشت از ناحیه برادرانش صورت پذیرفته ناراحت شد و برادران نفرین فرستاد .

مرد چون بحسن نیت و پاکی سیرت وی پی برد دلداریش داد و پیاس حق شناسی و سپاسگزاری انگشتی در انگشت امیرزاده کرد و گفت که این انگشتی خاصیتی فراوان دارد منجمله هر وقت در مهلکه و مخمصه ای گرفتار شدی نگین آنرا دوسه بار بر زمین بسای یکی از فرشتگان فی الفور ظاهر و آماده انجام دستورها و رهنمایدن تو از مهلکه خواهد شد .

امیرزاده تشکر کرد و رفت و رفت تا پس از چندین ماه راه پیمائی از ناحیه جنگلی خارج شد . در پیش چشم خود صحرائی وسیع و برهوتی بی آب و علف دید . گله هائی متفرق از گوسفند در گوشه و کنار آن سردرگریان برده اند . مبهوت و متحیر از مشاهدات خود در کناری قرار گرفت و در این اندیشه بود که بقیه راه را چگونه و از کدام سو باید طی کند .

در این افکار جانگزا ناگاه دید کسی پیش پای او ظاهر شد و پس از آنکه زبان بدعا و ثنای فراوان گشود توجه امیرزاده را بیک کلبه گلین که در جانب شمالی آن صحرا از دور بچشم میرسید جلب کرد و با نهایت ادب از وی خواست که بجانب کلبه رود و در آنجا از دروازه بانان شهر پرهیا هو و اسرار آمیز (دربند) پروانه ورود تحصیل کند تا راه ورود بآن شهر پیش پای امیرزاده گشوده گردد .

امیرزاده این ملاقات را بقال نیک گرفت و با مهر بانی از مصحبت خود خواست

که اطلاعات بیشتری در اختیار او بگذارد.

آن مرد گفت همینکه وارد کلبه شدی باید صرفاً مطیع دستورهای باشی که از جانب تحقیق کنندگان بتو القاء میشود و هر چه خواستند با رضایت خاطر و رغبت بپذیر زیرا هر نوع خودخواهی و تمرد از دستور آنان ممکن است موجب شود تا تو را هم بصورت آن گوسفندان بی‌زبان درآورند.

امیرزاده بیشتر تعجب کرد و پرسید مگر این گوسفندان هم مثل من آدمیزاد بوده‌اند.

مرد گفت آری. و بدو گوسفند زرد پوست که نزدیک آندو از گله جدا شده و بآنها مینگریستند اشاره کرد و گفت:

این دو برادران تواند چون بدروازه بانان برآشفتند و سخط گفتن آغازیدند بصورت گوسفند درآمدند.

این بگفت و از نظر امیرزاده پنهان شد. امیرزاده راه کلبه در پیش گرفت همینکه بآنجا رسید غلامی چند دید که راه بر او گرفته‌اند تا از وی خلع سلاح کنند. ناچار شمشیر را از کمر گشود و بغلامان سپرد و خود بدرون کلبه راهنمائی شد. زنی دید بسیار وجیه و جمالی دید بی‌مثال که زیبایی خیره‌کننده او آتش در خرمن وجود آدمی می‌افکند. غلامانی دید هر یک بکاری مشغول. امیرزاده سلامی کرد و با اشاره آن زن در گوشه نشست. و بعد با اشاره زن زبان بد بیان حال و حکایت خود گشود و درخواست ورود بشهر (در بند) و مسدود پروانه کرد.

زن مدتی خیره در جوان نگریست و از ناسیه او دریافت که لیاقت و کفایت توأم با شجاعت و شهامت بقدر کافی در وی هست. پس دست نوازش بر سر او کشید و موافقت کرد که پروانه ورود او صادر شود اما گفت که از امیرزاده متقابلاً تقاضائی دارد.

امیرزاده باکمال مسرت منتظر شنیدن موضوع تقاضا شد . زن او را بکناری کشید و گفت که منم در این کلبه دچار طلسم (دیو بزرگ) هستم و تا این طلسم شکسته نشود تا پایان عمر در اینجا محبوس خواهم بود . طلسم من بزرگترین دانه از یک رشته مرواریدی است که بصورت گردنبند در گردن (دیو بزرگ) آویخته است همینکه آن مروارید بدست من برسد طلسم خود بخود شکسته خواهد شد . تو باید قول بدهی که اگر موفق شدی (دیو بزرگ) را که منشاء همه فساد و جنایات شهر (در بند) است از بین ببری آن مروارید را برای من بازآوری .

امیرزاده پذیرفت و قول داد همینکه موفق شد تا خواهر خوانده خود را نجات بخشد قبل از مراجعت به شهر و دیار خود بازهم بکلبه فرود آید و موجبات نجات زن را فراهم کند . مراسم وداعی گرم و صمیمانه بین آندو بعمل آمد و جوان براهی که بر او نموده شد روانه گردید چندی بعد با تپهای صحرا رسید در پیش خود دیواری برافراشته و بسیار بلند دید که سر برطاق آسمان میساید و کلاه از کیوان میر باید . مدتی ساکت و متفکر ایستاد در اینوقت بیاد ریسمان سحرآمیز افتاد بیدرنگ آنرا از کمر گشود و یکسر آنرا بشاخه بلند درختی که در کنار دیوار بیای خاسته بود پرتاب کرد . طناب چون پروانهای سبکبال بهوا جست و یکسر آن بشاخه درخت قلاب و بین زمین و آسمان آویزان شد .

(نا تمام)

پند

خبری که داری دل بیازارد تو خاموش باش تا دگری بیارد .

(سعدی)